

# داستان آشنا

## هدیه بهشتی

معصومه میرغنی

حصیری روی زمین انداختم و گفتم: بچه‌ها! بیایید! بچه‌ها آمدند و روی حصیر نشستند. گفتم: همین جا بازی کنید.

بچه‌ها با شادی مشغول بازی شدند. کنارشان نشستم و تماشایشان کردم. صدای خنده و شادی بچه‌ها فضای خانه را پر کرد. یکی‌شان گفت: بابا! می‌شود برویم آن طرف‌تر؟ آن یکی گفت: تو را خدا بابا! و سومی ادامه داد: زیر سایه درخت. گفتم: نه! درخت همسایه است، می‌روید خرمايش را برمی‌دارید. همین جا بازی کنید. چیزی نگفتند و نگاه کردند. نتوانستم طاقت بیاورم. نخواستم دل‌شان را بشکنم. گفتم: باشد، خوشحال شدند و به طرف شاخه کج‌شده درخت رفتند. آفتاب، کف زمین را داغ کرده بود. حصیر را برداشتم و زیر سایه درخت انداختم. در دلم گفتم: خدایا! یعنی می‌شود یک امروز را آسایش داشته باشیم؟ همین که آمدم بنشینم، مرد همسایه از روی دیوار، روی حصیر پرید. گرد و خاکی به هوا بلند شد. سرفه‌ای کردم و گفتم: این چه وضعی است؟ مگر نگفته بودم ...

بی‌اعتنا به حرف‌هایم به طرف بچه‌ها رفتم. بچه‌ها خودشان را کنار کشیدند. با حرص خرماهایی را که در دست یا دهان بچه‌ها بود، بیرون کشید. صدای بچه‌ها در آمد:

– بابا! دوباره خرما می‌ما را گرفت.

– خرما می‌ما را هم گرفت.

نگاه‌شان کردم و روبه مرد همسایه گفتم: اگر خیلی خرماهایت را دوست داری، فکری به حال درخت کج‌شده‌ات بکن. نیم‌نگاهی به من کرد. پوزخندی زد و از خانه‌ام خارج شد.



دیگر نمی‌توانم صبر کنم. خسته شده‌ام. باید برای این وضع، کاری بکنم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم تا زودتر به خانه پیامبر برسم. فکر و خیال، یک لحظه آرام نمی‌گذارد. نکنند الان آن مرد در حیاط است... بچه‌ها... خرماهای ریخته شده... صدای گریه بچه‌ها در گوشم می‌پیچد. آن قدر در فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی رسیدم.

در می‌زنم. پیامبر با خوش‌رویی در را باز می‌کند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، هر دو داخل می‌شویم. در این فکر هستم که از کجا شروع کنم و چه بگویم، که صدای پیامبر مرا به خود می‌آورد: گویا برای شکایتی آمده‌ای؟ با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم: بله یا رسول‌الله!

نگاهم می‌کند و می‌گوید: خب! بگو. دوباره تصویر پریدن آن مرد به حیاط، در ذهنم تکرار می‌شود و صدای گریه و زاری بچه‌ها آزارم می‌دهد. باید بگویم. باید از همه روزهایی که صدای گریه بچه‌ها آرامش را از من گرفته، از همه روزهایی که اذیت‌های مرد همسایه را تحمل می‌کردم. اصلاً مگر چند بار به این مرد نگفته بودم که فکری به حال درختش کند؟... کلمات به ذهنم هجوم می‌آورد: یا رسول‌الله! همسایه‌ای دارم که شاخه درخت خرمايش به طرف حیاط ما کج شده و... نمی‌توانم حرفم را تمام کنم. اشک از چشمانم جاری می‌شود. پیامبر با صبر و حوصله به کلمه کلمه حرف‌هایم گوش می‌دهد. بعد می‌گوید: اکنون به خانه‌ات برو! به شکایت رسیدگی می‌کنم.



آفتاب تا وسط حیاط آمده است. سکوت فضای خانه را پر کرد بچه‌ها به آرامی زیر شاخه کج‌شده درخت خرما مشغول بازی هستند و من به این فکر می‌کنم که وقتی مزاحمت‌های مرد همسایه نباشد، برای همیشه این آرامش در خانه‌ام برقرار است. صدای پیامبر در گوشم تکرار شد: به شکایت رسیدگی می‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم پیامبر چه وقت شکایتم را دنبال می‌کند. اصلاً دلم می‌خواهد آن لحظه من هم در کنار پیامبر باشم. نگاهم به بچه‌ها است که ناگهان سایه‌ای را روی زمین می‌بینم. قبل از این که نگاهم را به طرفش برگردانم، حدس می‌زنم که خودش است. باز هم مثل همیشه بی‌اجازه از دیوار پایین می‌پرد. بچه‌ها با دیدنش وحشت می‌کنند و هر کدام به سمتی پراکنده می‌شوند. مشتّم را به دیوار می‌کوبم و می‌گویم: آخر تو کی



می‌خواهی دست از این کار برداری؟ به حرفم اعتنایی نمی‌کند. کنج‌کاوانه زمین را نگاه می‌کند و دو سه خرما افتاده در کف حیاط را برمی‌دارد و می‌رود. به خودم می‌گویم: باید دوباره پیش پیامبر بروم. باید به او بگویم که به شکایتم رسیدگی کند. بلند می‌شوم. رو به بچه‌ها می‌کنم و می‌گویم: بازی‌تان را بکنید، من زود برمی‌گردم. صدای بچه‌ها درمی‌آید: بابا!

– بابا! من می‌ترسم.

– بابا! نرو.

دستی به سرشان می‌کشم و می‌گویم: از هیچ چیز نترسید. گفتم که زود زود برمی‌گردم. تا نصف حیاط را رفته‌ام که صدای آشنایی می‌شنوم. نه! آخر به این زودی؟...

صدای بازی بچه‌ها نمی‌گذارد که صدا را خوب بشنوم. می‌گویم: یک دقیقه ساکت باشید. در آرامش حیاط، آن صدا برایم آشناتر می‌شود. چه قدر زود به شکایتم رسیدگی کرد. صدای پیامبر را می‌شنوم که دارد با مرد همسایه صحبت می‌کند:

– ای مرد! حاضری درخت را در عوض درختی از بهشت به من بدهی؟

– نه! نمی‌دهم. این بهترین درخت خرمایی است که دارم.

– با باغی در بهشت چه‌طور؟

– نه! عوض نمی‌کنم.

...

هرچه گوش می‌دهم، صدای پیامبر را نمی‌شنوم. یعنی چه؟ یعنی به این زودی از صحبت با مرد خسته شده است؟

ناگهان صدای زمزمه‌ای به گوشم می‌رسد. کسی می‌گوید: یا رسول‌الله! راضی کردنش با من. و صدای پیامبر را می‌شنوم: باشد! ابودحداح.

اشک در چشمانم جمع می‌شود. احساس می‌کنم که حتماً حکمتی در کار است که پیامبر کار را به ابودحداح سپرد. صدای قدم‌های کسی به گوشم می‌رسد و بعد از آن صدای ابودحداح که به مرد می‌گفت: حاضری این درخت را به من بفروشی؟ – به پیامبر نفروختم، به تو بفروشم؟ هرگز!